چرا رای‌ها باطل شد؟

فیلمنامه

محسن مخملباف



Lorem Ipsum

برنده بهترین کارگردانی از جشنواره ونیز

به کارگردانی بابک پیامی

نشرنیکان

چرا رأی‌ها باطل شد؟

فیلمنامه

محسن مخملباف

نشرنیکان

. چرا رای‌ها باطل شد؟

. محسن مخملباف

. فیلمنامه

. عکس روی جلد: از فیلم رای مخفی

. چاپ اول: نشر کارنامه، تهران ۱۳۸۴

. چاپ دوم: نشر نیکان، لندن ۲۰۲۴

فیلم **رای مخفی** به کارگردانی **بابک پیامی،** بر اساس فیلمنامه **چرا رای‌ها باطل شد؟** نوشته محسن مخملباف، در سال ۱۳۸۰ در جزیره کیش ساخته شد و در سال ۲۰۰۱ برنده چندین جایزه بین‌المللی از جمله جایزه بهترین کارگردانی از جشنواره ونیز شد.

چرا رای‌ها باطل شد؟

محسن مخملباف

ساحل جزیره، روز:

دریا آرام است. جز نگهبانی که با لباس سربازی در کنار ساحل نگهبانی می‌دهد و با دوربین چشمی عبور قایق‌ها را نظاره می‌کند، جنبنده‌ای دیده نمی‌شود. نگهبان به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند. عقربه‌ها هشت صبح را نشان می‌هند. نگهبان به سمت سربازی که روی تختی در فضای باز ساحل خوابیده می‌رود.

نگهبان:

پاشو! چقده می‌خوابی، نوبت توئه.

سربازی که روی تخت خوابیده بیدار می‌شود. دست‌هایش را از هم باز می‌کند و به سینه‌اش می‌کوبد تا خواب را از خودش براند.

نگهبان:

پاشو دیگه.

سربـازی کـه روی تخـت نشسـته برمی‌خیـزد. لباس‌هـای سربـازی‌اش را از روی بنـد می‌کشـد و می‌پوشـد.

نگهبان:

(در حالـی کـه بـرای خوابیـدن سرش را زیـر پتـو می‌کنـد.) بی‌سـیم از مرکـز گفـت سـاعت هشـت یکـی مـی‌آد رأی جمـع کنـه. امـروز بـه جـای نگهبانـی از دریـا، بایـد بـری از صنـدوق انتخابـات مواظبـت کنـی.

سرباز:

(به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند.) پَ چرا نیومده؟

نگهبان:

(از زیر پتو) نق نزن بذار بخوابم.می‌آد حالا.

سرباز:

قاچاقچی‌هـا چـی؟ اگـه تـو بخوابـی و منـم بـرم دنبـال صنـدوق رأی، اونـا هرچـی قاچاقـه خالـی می‌کنـن تـوی جزیره.

نگهبـان پاسـخی نمی‌دهـد و می‌خوابـد و سربـاز در کنـار سـاحل قـدم می‌زنـد. قایقـی نزدیـك می‌شـود و چتربـازی را کـه بـا خـود می‌کشـد در سـاحل رهـا می‌کنـد. کسـی کـه بـا چـتر در سـاحل فـرود می‌آیـد، یـك دخـتر چـادری اسـت کـه یـک صنـدوق رای مهـر و مـوم شـده را در بغـل دارد.

قایقران:

(بـا فریـاد بـه دخـتر) سـاعت شـش عـصر کـه انتخابـات تمـوم شـد، مـی‌آم دنبالـت.

قایـق مـی‌رود و دخـتر چـتر پـروازش را جمـع می‌کنـد و در گوشـه‌ای

زیـر بوته‌هـا اسـتتار می‌کنـد. سربـاز کـه از دیـدن دخـتر و نحـوه فـرود او در جزیـره چشـم‌هایش پـر از تعجـب اسـت، جلـو می‌آیـد.

دختر:

شـما همـون مامـوری هسـتین کـه قـراره مراقـب صنـدوق رأی مـن باشـین؟

سرباز:

بله، سلام.

دختر:

سلام، ساعت چنده؟

سرباز:

(ساعتش را نگاه می‌کند.) هشت و ده دقیقه.

دختر:

ای وای! دیـر شـد کـه... بذاریـن اول رای دادن رو از خودمـون شروع کنیـم.

دخـتر شناسـنامه‌اش را از جیـب مانتویـش بیـرون مـی‌آورد و مُهـر می‌زنـد.

دختر:

شـما بایـد بـا چشـم بـاز مواظـب باشـین تـا مـن تقلـب نکنـم.

برگـه رای را از لای پوشـه‌ای در مـی‌آورد و از روی اسـامی نمایندگانـی کـه تصویرشـان در برگـه‌ای چـاپ شـده، نـام دو نفـر را می‌نویسـد.

دختر:

هـر کسـی فقـط بایـد یـه برگـه تـوی ایـن صنـدوق بنـدازه. نـگاه کنیـن اینـم یـه برگـه. (دخـتر برگـه را

در صندوق می‌اندازد.) حالا نوبت شماست. این عکس‌ها رو ببینین. از این ده نفر، دو نفر رو باید برای مجلس شورا انتخاب کنین. لطفاً شناسنامه‌تون رو بدین.

سرباز جیب‌هایش را می‌گردد.

سرباز:

شناسنامه من زیر تشکِ تخته. حالا رفیقم روش خوابیده.

دختر نقشه‌ای را از لای پوشه در می‌آورد.

دختر:

راه بیفتیم که خیلی دیر شده. اول بریم سراغ انرژی خورشیدی.

سرباز به دنبال دختر می‌رود.

محوطه انرژی خورشیدی، دقایقی بعد:

امواج بر ساحل مرجانی می‌کوبد. صدای مرغان دریایی بر فضا حاکم است. دختر و سرباز از دور می‌آیند.

دختر:

روی نقشه علامت زدن که یك رأی دهنده اینجا وجود داره.

سرباز:

اینجا که کسی نیست.

دختر:

می‌شه صدا بزنین.حتی رای یک نفر هم نباید

ندیــده گرفتــه بشــه.

سربــاز بــه اطــراف نــگاه می‌کنــد. ناامیــد دســت‌هایش را بــرای فریــاد زدن جلـوی دهانـش می‌گیـرد.

سرباز:

آهــای! کســی اینجــا نیســت؟ آهــای! آهــای... (رو بــه دخــتر) بریــن داخــل اون اتاقــک رو ببینیــن.

سرباز می‌رود و سر توی اتاقك می‌کند. دختر از دور نگاه می‌کند.

سرباز:

سلام بابا.

صدای یک پیرمرد:

علیکِ سلام.

سرباز:

پَ چـرا جـواب نمـی‌دادی باباجـان؟! شـما مثلاً نگهبانـی، بایـد خیلـی مواظـب باشـی. اگـه مـا الان دشـمن بودیـم، کـه مرکـز انـرژی خورشـیدی رو فتـح کـرده بودیـم.

پیرمرد:

نگهبان نیستم، من راهنمام.

دخــتر جلــو می‌آیــد و بــه داخــل اتاقــک سرك می‌کشــد. پیرمــردی فرتـوت و از کار افتـاده، کنـار پنجـره نشسـته و بـا دسـت‌های پلاسـیده پاهـای عریـان بـاد کـرده‌اش را می‌مالـد.

پیرمرد:

بیایــن جلــو از ایــن پنجــره نــگاه کنیــن تــا بهتــون بگــم کــه خاصیــت اینــا چیــه. (بــا دســت قــوری بــزرگ زیــر آفتــاب را نشــان می‌دهــد.) اینــا رو درســت کــردن کــه دیگــه از

نفــت و گاز اســتفاده نشــه. آفتــاب کــه در مــی‌آد بــا انــرژی خورشــید اون گــرم می‌شــه و شــما می‌تونیــن چایــی بخوریــن.

دختر:

باباجان شما شناسنامه همراه‌تون دارین؟

پیرمرد:

دارم یــا نــدارم... نمی‌دونــم. هــر چــی هســت تــوی همــون صندوقــه.

سرباز:

باباجــان شناســنامه‌ات رو از صنــدوق در بیــار لازمــش داریــم.

پیرمرد:

خودت توی صندوق رو بگرد پیدا کن.

سربــاز داخــل صنــدوق را می‌گــردد. دخــتر اوراق رأی پیرمــرد را حــاضر می‌کنــد.

دختر:

باباجان سواد مواد که داری ایشالاه؟

پیرمرد:

نه.

دختر:

پَ چه جوری روی این کاغذ می‌نویسی؟

پیرمرد:

خب نمی‌نویسم.

دختر:

نمی‌شه که! باید امروز روی این کاغذ اسم دو نفر رو بنویسی.

پیرمرد:

واسه چی؟

دختر:

باید رای بدین دیگه. امروز روز انتخاباته.

پیرمرد:

انتخابا...؟

دختر:

آره. انتخابات مجلس.

پیرمرد:

مجلسِ چیه؟

دختر:

شما از بین این ده نفر کاندیدای مجلس شورای اسلامی باید به دو نفر رأی بدین.

پیرمرد:

واسه چی؟

دختر:

واسه این که دو نفری که شما فکر می‌کنی از بین این ده نفر بهتر از بقیه‌ان، برن توی مجلس و قوانین خوب بنویسن که سرنوشت شما بهتر بشه.

پیرمرد:

سرنوشت دست خداست دخترم. به دنیا که می‌آی، (پیشانی‌اش را نشان می‌دهد.) سرنوشت از ازل اینجات

نوشـته شـده.

دختر:

درسـته ... ولـی خـدا خـودش گفتـه چیزهـای خـوب رو بـرای زندگی‌تـون انتخـاب کنیـن.

پیرمرد:

خدا کجا گفته؟

دختر:

شـما ایـن کاندیداهـا رو خـوب نـگاه کـن. از ایـن ده نفـر بـه کدومـا رای مـی‌دی؟

پیرمرد:

من که کسی رو نمی‌شناسم.

دختر:

خـب نـگاه کنـین و بشناسـین ... اینجـا عکس‌هاشـون هسـت، اسمهاشـونم هسـت.

پیرمـرد عکس‌هـا را یکـی یکـی بـا دقـت نـگاه می‌کنـد و کاغـذ را پـس می‌دهـد.

پیرمرد:

دروغ چرا، من که هیچ‌کدوم اینا رو نمی‌شناسم.

دختر:

نمی‌شـه کـه باباجـان! بالاخـره بایـد بـه دو نفـر کـه یـک کمـی می‌شناسـی، رأی بـدی.

پیرمرد:

اینجـا خیلـی کـم آدم مـی‌آد و مـی‌ره. مـن فقـط خودمـو می‌شناسـم و خـدا رو. زنمـم خـوب می‌شـناختم کـه

خـدا بیامـرز مریـض شـد و مُـرد. بعـدش خدایـی‌اش دیگـه کسـی بـه فکـر مـن نبـود.

دختر:

(بـه سربـاز) چیـکار کنیـم؟ ایـن جـوری کـه طـول می‌کشـه. تـا شـب نشـده مـن بایـد حداقـل از هـزار نفـر دیگـه رأی جمـع کنـم.

سرباز:

باباجـان دوتـا از ایـن ده نفـر رو کـه قیافه‌شـون بـه دلـت می‌شـینه رو انتخـاب کـن.

پیرمرد:

من فقط یک نفر رو قبول دارم.

سرباز:

باشه همون یکی رو بنویس.

پیرمرد:

سواد ندارم که. شما به جای من بنویس؟

سرباز:

باشه.

سرباز خودکار را از دختر می‌گیرد.

سرباز:

اسم کی رو برات بنویسم باباجان؟

پیرمرد:

بنویس خدا.

دختر:

(حـرص می‌خـورد) بابـا خـدا کـه کاندیـدای مجلـس

نشـده! اسـم دوتـا آدم رو بنویـس.

پیرمرد:

خب، من فقط خدا رو قبول دارم.

دختر:

(بـه سربـاز) هـر کیـو می‌گـه بـراش بنویـس. بـه مـن گفـتن رأی جمـع کنـم، نگفـتن بـا مـردم چونـه بزنـم کـه. زود بـاش دیـر شـد.

دخـتر دسـت پیرمـرد را می‌گیـرد و انگشـت او را روی اسـتامپ می‌زنـد و روی فـرم می‌چسـباند. بعـد مُهـر انتخابـات را روی شناسـنامه پیرمـرد می‌زنـد.

سرباز:

باباجان برات نوشتم خدا. برو حال کن.

سرباز برگه را داخل صندوق می‌اندازد.

دختر:

باباجان اسم خودت چیه توی برگه‌ات بنویسه؟

پیرمرد:

قربانعلی قوچانی.

سربـاز نـام پیرمـرد را روی فـرم ثبـت نـام می‌نویسـد. دخـتر صنـدوق را بغـل مـی کنـد و بـا سربـاز می‌رونـد. پیرمـرد آنهـا را از پنجـره نـگاه می‌کنـد و بـا خـودش حـرف می‌زنـد.

پیرمرد:

اونـم کـه از کنـارش رد می‌شـین، قابلمـه اسـت. هـر وقـت نفـت تمـوم شـد، می‌ذارمـش زیـر خورشـید، خـودش گـرم می‌شـه. شـما غذاتونـو بیاریـن، پخـتن‌اش

با من. غذا می‌پزیم. سفره رو پهن می‌کنیم، قشنگ می‌شینیم با هم شام می‌خوریم. گُل می‌گیم، گُل می‌شنویم.

محل گله گوسفندان، ساعتی بعد:

سرباز و دختر عرق‌ریزان از راه می‌رسند. زنان نقاب‌زده مشغول دوشیدن شیر گوسفندان هستند. با آمدن سرباز و دختر، زن‌ها فرار می‌کنند.

سرباز:

(می‌ایستند.) شما برو جلو خانوم، اینا منو دیدن، دارن فرار می‌کنن.

دختر:

(جلو می‌رود.) سلام خانم‌ها. وایسین کارتون دارم. کجا می رین؟ من از طرف دولت اومدم.

زن اول:

پس بگو اون مرد نامحرم بره عقب.

دختر:

با شما کاری نداره که. سربازه، اومده مواظب صندوق رای باشه. منم اومدم رأی جمع کنم برای مجلس. اصلا انتخاب کردین که به کی می‌خواین رای بدین؟

زن اول:

آقامون نیست. برین وقتی آقامون اومد بیایین.

دختر:

آقاتون کجاست؟

زن اول:

رفته دریا، شب پس می‌آد.

دختر:

شب که دیره. وقت رای دادن عصری تموم می‌شه. حالا شما رأی بدین، بعد که آقاتون اومد بهش بگین.

زن اول:

ما آقامون نباشه هیچ‌کاری نمی‌کنیم.

دختر:

این چه حرفیه! اینجا اسم و عکس ده نفر که کاندیدا هستن نوشته شده. شما باید دو نفر رو از بین اونا انتخاب کنین، تا برن به جای شما توی مجلس بشینن، مشکلات زندگی‌تون رو حل کنن.

زن اول:

برو پیش آقامون توی دریا از اون بپرس.

دختر:

شما به جای خودتون رأی بدین، آقاتونم به جای خودش.

زن اول:

اول باید ما از آقامون اجازه بگیریم.

دختر:

من دیگه نمی‌تونم وایسم. شب شد.

دختر و سرباز می‌روند. سرباز می‌کوشد صندوق را از دختر

بگیـرد.

سرباز:

خانم خسته می‌شین، صندوق رو بدین به من.

دختر:

اگه صندوق بره دست کسی غیر از من، غیر قانونیه.

دریا، ساعتی بعد:

دخـتر و سربـاز در قایقـی نشسـته‌اند. سربـاز پـارو می‌زنـد. یـك قایـق موتـوری از کمـی دورتـر بـه سـوی آن‌هـا می‌آیـد.

سرباز:

(فریاد می‌کشد.) هی پسر! بیا اینجا رأی بده.

قایقــران کــه سربــاز را می‌بینــد، مســیرش را عــوض می‌کنــد و می‌گریــزد.

سرباز:

بـی‌شرف! الان نشـونش مـی‌دم. (اسـلحه‌اش را بـرای شـلیک آمـاده می‌کنـد.) ایسـت! ایسـت!

سرباز تیر هوایی شلیك می‌کند. دختر جیغ می زند.

دختر:

تیراندازی نکن.

سرباز:

بار قاچاق داشت که در رفت، من اینا رو می‌شناسم.

دختر:

خواهـش می‌کنـم دیگـه تیرانـدازی نکـن. مـردم بایـد از هیچـی نترسـن کـه در آرامـش رأی بـدن.

سرباز:

(اسلحه‌اش را کف قایق می‌گذارد و دوباره پارو را بر می‌دارد.) خدا شاهده اسلحه نباشه، موج رو موج وای نمی‌ایسته. این سکوتی که می‌بینی دریا داره، برای اینه که گاهی برای رضای خدا یه تیری در می‌کنیم.

قایق ماهیگیری، روز:

بر لنج ماهیگیری، ماهیگیران در حال آواز، تور ماهیگیری را از دریا بالا می‌کشند. تور پر از ماهی است. قایقِ سرباز و دختر به لنج می‌رسد و درست روبروی تور ماهیگیران می‌ایستد. ماهیگیران از آواز خواندن می‌مانند.

دختر:

سلام. برای رأی‌گیری اومدیم. چه جوری بیایم توی قایق شما؟

ناخدا:

نیایین بالا خطرناکه.

دختر:

شناسنامه دارین؟

ناخدا:

بله داریم.

دختر:

چند نفرین؟

ناخدا:

هفت نفر.

دختر:

بالاخـره یـه جـوری بایـد بیایـن پاییـن روی ایـن کاغـذ رو انگشـت بزنیـن، یـا امضـا کنین.

ناخــدا شناســنامه‌ها را بــا ســطل پاییــن می‌دهــد و اوراق رای و اســتامپ را بــالا می‌کشــد.

دختر:

همه‌تون سواد دارین؟

ناخدا:

یکی‌مون داره.

دختر:

پــس روی هــر برگــه اســم دو نفــر از ایــن ده نفــر رو بنویســین.

ناخدا:

چشم خانوم.

ناخـدا از تـک تـک ماهیگیـران اثـر انگشـت می‌گیـرد و بـر برگـه رای می‌زنـد. از دور قایـق موتـوری یـك ژانـدارم و دو سربـاز را مـی‌آورد. قایـق ژاندارمـری دور لنـج می‌چرخنـد.

ژاندارم:

(بـا فریـاد) عبـود، حرومـزاده بـاز داری قاچـاق می‌بـری؟ فکــر کــردی روز انتخابــات از دســتم در مــی‌ری؟! دوســتات لاپورتــت رو دادن.

عبود:

نه والله سرکار، قاچاق ندارم، اومدیم ماهیگیری.

ژاندارم:

هرچی قاچاق داری خودت بفرست پایین. اگر بیام بالا و خودت نگفته باشی، خالی‌اش می‌کنم توی دریا.

عبود:

تو لنج هیچی نیست سرکار.

ژاندارم تور را می‌گیرد که بالا برود.

عبود:

(تسلیم می‌شود.) نه خودم می‌گم سرکار، یه آدم رو داریم قاچاق می‌بریم.

ژاندارم از تور ماهیگیری بالا می‌رود.

ژاندارم:

این زنیکه رو کجا می‌بری؟

عبود:

عروسه می‌بریم برای داماد. از بندر لنگه است. زن یه هم ولایتی شده توی شارجه.

ژاندارم:

عروس خانوم هِری پایین.

ژاندارم عروسِ گریان و عبود را از تور ماهیگیری به قایق ژاندارمری می‌فرستد و با خود می‌برد.

دختر:

(سطل رأی‌ها را می‌گیرد.) دوتا رأی کمه، مگه هفت نفر نبودین .

یکی از ماهیگیران:

یکی‌اش مال عبود بود که ژاندارم بُردش.

دختر:

عروسم که رأی نداد. ببین چطوری دو تا رأی از دست رفت.

سرباز پارو می‌زند و با دختر از لنج ماهیگیران دور می‌شوند.

سرباز:

عروسه که حقش بود خانم. بگو داماد قحطیه، می‌ری شارجه پیِ شوهر. این همه جوون مثِ من اینجا بی‌سر و همسر. (رو به دختر) شما شوهر کردین خانم؟

دختر جواب سرباز را نمی‌دهد و به دور دست نگاه می‌کند.

محله کارتن‌های تلنبارشده، ساعتی بعد:

کارگرانِ برهنه، کارتن‌های خیس و کپک‌زده را بر سر گذاشته می‌روند. دختر و سرباز به آنها می‌رسند.

دختر:

می‌شه یه دقه وایسین. سلام برادرا.

کارگران کارتن بر سر، دور دختر و سرباز جمع می‌شوند.

کارگران:

سلام... سلام خانوم.

دختر:

ما مأمور انتخاباتیم. اومدیم ازتون رأی بگیریم واسه مجلس .

کارگر اول:

(می‌رود.) ما رأی مَی نمی‌دیم.

دختر:

چرا؟ وایسا یه دقه.

کارگر اول:

(می‌ایستد.) دفعه پیش رأی دادیم، وضع عوض شه، یکی اومد، یکی رفت، باز ما بیکار شدیم. بعدش دوسال و نیم دنبال کار بودیم.

سرباز:

مجلس چه ربطی به کار شما داره.

کارگر دوم:

اگه ربطی نداره، پَ واسه چی رأی بدیم؟

کارگران می‌روند و دختر و سرباز پشت آنها راه می‌افتند.

دختر:

درسته، مجلس به کار شمام ربط داره، ولی لابد اون دفعه بد رأی دادین که به ضررتون شده. این دفعه درست رأی بدین، ایشاالله درست می‌شه. به یکی رأی بدین که می‌شناسین.

کارگران می‌ایستند. دختر عکس کاندیداها را به آن‌ها نشان می‌دهد.

دختر:

ببینین کی بهتره.

کارگر:

ما که هیچ کدومو نمی‌شناسیم.

کارگر چهارم:

خب اونام مارو نمی‌شناسن بدبخت.

کارگران می‌خندند. سرباز و دختر پوسخند می‌زنند.

کارگر اول:

پَ چه فایده؟ تا می‌آییم بشناسیم که وقت انتخابات بعدیه.

کارگر دوم:

ما تا حالا به هر کسی رأی دادیم، کارش به چهار سال نکشیده، یا رفته خارج یا چپوندنش توی هولوفتونی

کارگر چهارم:

دنبال دردسری؟! بریم...

کارگران راه می‌افتند. دختر دنبال آن‌ها می‌دود و اصرار می‌کند.

دختر:

شما رأی بدین. به هر کی می‌خواین رأی بدین.

سرباز:

اقلن به یکی رأی بدن که اینا رو می‌شناسه و دردشونو می‌فهمه.

کارگر اول:

درد ما رو فقط خودمون می‌فهمیم.

سرباز:

خب به خودتون رأی بدین.

دختر:

اینا اول باید برن کاندیدا بشن. اگه تأیید شدن، می‌تونن به خودشون رأی بدن.

کارگر دوم:

ما که تایید نمی‌شیم. پَ رفتیم دنبال کارمون.

دختر:

اقلن رأی سفید بندازین.

سرباز:

وایسین دیگه بی‌معرفت‌ها. آدم روی این خانومو که زمین نمی‌اندازه.

کارگران می‌ایستند و یکی یکی رأی سفیدشان را به یکدیگر نشان می‌دهند و در صندوق می‌اندازند.

ساحل دریا، عصر:

سرباز و دختر به ساحل باز می‌گردند. دختر چتر پروازش را از زیر بوته‌ها بیرون می‌آورد و از پشت می‌آویزد.

سرباز:

بازم از این طرفا بیاین. روزهایی که انتخابات نیست، جزیره ما خیلی سوت و کوره.

دختر:

چهار سال دیگه باز می‌آم.

سرباز:

چهار سال دیگه که دیره. دل‌مون تنگ می‌شه واسه‌تون.

قایق راه می‌افتد و طنابِ چتر را با خود می‌کشد. دختر به هوا می‌رود. سرباز برای دختری که حالا در آسمان است دست تکان می‌دهد و به دور شدن او نگاه می‌کند. لحظه‌ای بعد دختر سر

و صدا می‌کند و دست و پا می‌زند. قایقران به سوی ساحل دور می‌زند. دختر به زمین می‌رسد و به سوی سرباز می‌آید.

دختر:

دیدی داشت یادم می‌رفت. آخرش نه رفیق‌ات رأی داد، نه خودت.

سرباز:

الان می‌رم اونم بیدارش می‌کنم بیاد رای بده.

سرباز می‌رود. دختر منتظر می‌ماند و به مرغان دریایی که بر سر یک ماهی به هم نوک می‌زنند می‌نگرد. لحظه‌ای بعد سرباز با نگهبان و شناسنامه باز می‌گردد. دختر شناسنامه هر دو را مهر می‌زند و انگشت‌شان را به استامپ می‌زند و روی فرم ثبت نام می‌چسباند.

دختر:

خب شما که دیگه بلدین. از بین این ده کاندیدا، دوتا رو انتخاب کنین.

سرباز:

من به اینا رأی نمی‌دم. چه می‌دونم کی هستن. دفعه اوله که عکس‌شونو می‌بینم. می‌خوام هر رأی‌مو بدم به شما.

دختر با خجالت سرش را زیر می‌اندازد.

دختر:

شوخی نکن.

سرباز:

چطور اون پیرمرده به خدا رأی داد و شد؟! چطور

کارگرها رأی سفید دادن و شد؟! به من که رسید نشد، نمی‌شه و این حرفا؟!

دختر:

آخه این طوری که همه رأی‌ها یا سفید شدن یا غلط.

سرباز:

پَ من اصلا رأی نمی‌دم.

دختر:

بابا دیرم شد. خورشید رو نگاه کن! دیگه داره غروب می‌کنه.

سرباز:

پَ اسمتو بگو.

دختر:

اسم ندارم.

سرباز:

پَ منم رای ندارم.

دختر:

(حرص می‌خورد.) چه فرقی می‌کنه. فرض کن اسمم معصومه یا مریم یا صغری یا کبری است.

سرباز:

شمام فرض کن (اشاره به عکس کاندیداها) این یا این یا این...

دختر:

باشه اسمم معصومه است.

سرباز بر روی برگه رای نام دختر را می‌نویسد و در حالی که توی چشم دختر نگاه می‌کند، رای را در صندوق می‌اندازد. قایقران از دور فریاد می‌زند و دختر را صدا می‌کند.

دختر:

(رو به نگهبان) شما هم زود رای بدین تا من برم.

نگهبان به سرباز و دختر نگاه می‌کند و کلمه‌ای را مخفیانه روی برگه می‌نویسد و در صندوق می‌اندازد. قایق از جا کنده می‌شود و چتر و دختر و صندوق رأی را به هوا می‌برد.

نگهبان:

نگفتی من به کی رأی دادم؟

سرباز:

نامرد! تو هم به دختره؟!

نگهبان:

نه بابا، دختر قحطیه مگه!

سرباز:

رأی سفید؟

نگهبان:

بی‌مزه. دیدی که نوشتم.

سرباز:

پَ چی؟ به یکی از اون ده تا؟

نگهبان:

نُ.....چ...

سرباز:

به خدا؟!

نگهبان:

نُچ!

سرباز:

پَ به کی خواب‌آلو؟

نگهبان:

فِكِ کن.

سرباز:

می‌بینی که حواسم رفته جای دیگه. خودت بگو دیگه.

نگهبان:

به خودم.

بیابان، مدتها بعد:

باد به بیابان پر از کاغذ می‌وزد. کارگران بازیافت زباله کاغذهای سفید را از کاغذهای غیر سفید انتخابات جدا می‌کنند.

کیش

بهار ۱۳۸۰

محسن مخملباف

چرا رای‌ها باطل شد؟

فیلمنامه

محسن مخملباف



Lorem Ipsum

برنده بهترین کارگردانی از جشنواره ونیز

به کارگردانی بابک پیامی

نشر نیکان